

مجموعه داستان

مردی که گوشش گم شد

حافظ آخیاوی



نور چشمه

فهرست

- روزهات را با گیلان باز کن..... ۷
- آن‌ها چه جوری می‌گیرند؟..... ۲۳
- چشم‌های آبی عمواسد..... ۴۱
- صف دراز مورچگان..... ۵۳
- مردی که گورش گم شد..... ۶۳
- ماه بر گور می‌تایید..... ۷۷
- مردها کی از گورستان می‌آیند؟..... ۸۷

روزهات را با گیلان باز کن

صبح زود، راه افتادم بروم خانه‌ی سومان. مادر گفت که صبح به این زودی کجا می‌روم. نگفتم می‌روم کجا. گفتم اگر بگویم کجا می‌روم، پیغامی، چیزی حتماً دارد که من به زندایی برسانم، حوصله‌ی این کارها را نداشتم. گفتم: «هیچ‌جا.» گفتم: «برمی‌گردم.»

مادر توی کوچه بود، دم درمان. داشت از نمو برگ مو می‌خرید. صبح هم با صدای نمو بود که بیدار شدم که در کوچه داد می‌زد: «آی یارپاق آلان.»
نمو، هر سال، وقتی که برگ مو خوب بزرگ می‌شد، به قول خاله گلابتون به بزرگی دست می‌شد، کیسه‌ی بزرگ پُر از برگ مو را می‌انداخت پشتش، ترازویش را می‌گرفت دستش و صبح خیلی زود می‌آمد توی کوچه‌ها و داد می‌زد: «آی یارپاق آلان.» چشمش خوب نمی‌دید، ولی صدایش خوب و حسابی درمی‌آمد. یک‌بار که داد می‌زد، زن‌ها می‌ریختند بیرون، از ظرفه و قنیه بگیر تا خاله‌ریابه و خاله‌مدینه. خاله‌ریابه هم همیشه سر به سرش می‌گذاشت، می‌گفت: «نمو چرا زنت لباس‌هایت را نمی‌شوید؟» کلاه نمو را برمی‌داشت، می‌گذاشت سرش، می‌گفت: «قربانش بروم کلاه پهلوی هم می‌گذارد سرش.»

بعد کلاه را برمی داشت، جلو دماغش می گرفت، لب و لوله اش را جمع می کرد، پنی می کرد و دوباره می گذاشت جاش. نمو چیزی نمی گفت، حرفی نمی زد، مثل کربلایی عوض فحش نمی داد. نمو مرد خوبی بود. پدرم می گفت: «کار خوبی نمی کند ربابه، چه کار به کار نمو دارد، هیچ خدا را خوش نمی آید.» نمو مرد مظلومی بود.

اگر به مادر می گفتم می روم خانه ی سومان، حتم دارم که می گفت که به زن دایی بگویم برگ مو نمی خواهد؟ اگر می خواهد چه قدر می خواهد، یا می گفت که ازش بپرسم، خوب نیست دوتایی، با هم، ده کیلویی بخرند و بیندازند تو شور آب؟

صبح زود بود که داشتم می رفتم. گفتم شاید بیدار نشده باشند، می دانستم که آن ها صبح زود بیدار می شوند. ننه که صبح زود بیدار می شد، نمازش را می خواند، سماورش را روشن می کرد و می رفت توی باغچه و علف های هرز لای سبزی ها را می کند. پس از این که از سر باغچه بلند می شد، دستش را می گذاشت پشتش، به سختی راست می شد و درخت ها را نگاه می کرد. گردوها را که هنوز خیلی مانده تا برسند می شمرد، زیر درخت آمروند می ایستاد، خوب نگاه می کرد، رسیده ها را نشان می کرد تا اگر خواست یکی به کسی بدهد، بداند که کدام یکی را باید بدهد. بعد می رفت زیر درخت گیلاس، هر چه نگاه می کرد، حتا یک دانه گیلاس هم نمی دید، زیر لب می غرید و می گفت: «حتا یک دانه هم ندارد.» بعد نفرین می کرد مشهدی زینب را، می گفت: «الهی چشم مشهدی زینب کور باد، که چشم زد گیلاس را پارسال، وقتی که داشت نگاه می کرد.» گفتم اگر در باز نباشد، در نمی زوم. می روم از خیابان پایین، می روم و کمی روی نرده های میدان شوکور می نشینم. اگر هم شوکور پرسید که این وقت صبح این جا چه می کنم، چیزی نمی گویم، اگر هم خواست لپم را بکشد، یا با شلنگ آب خیسم کند، با سنگ می زوم و به زنش فحش می دهم. شوکور هر

وقت مرا می دید، لپم را می کشید. بعد می گفت: «تو دختر کی هستی؟» من هم عصبانی می شدم، می گفتم که من دختر نیستم. بعد هم داد می زدم و می گفتم: «شاشیدم تو میدانم.» شوکور هم می خندید، قهقهه می کرد، بعد می گفت: «بیا بشاش پای این درخت، بدجوری خشک شده.»

اما در خانه‌ی سومان باز بود. در خانه‌شان از صبح که باز می شد تا شب که می بستند، باز می ماند. رفتن داخل، کسی در حیاط نبود. گفتم سومان حتماً خواب است. گفتم سحری را خورده و خوابیده و حالاً حالا بیدار نمی شود. گفتم بروم بالای سرش، فوت کنم توی صورتش تا بیدارش کنم. بیدار که شد، چشمش را که باز کرد، مرا که دید، دعوایم کند. یا بنشینم بالای سرش و نگاهش کنم. موهایش افتاده روی صورتش حتماً، عرق کرده و موهایش چسبیده به صورتش شاید، صورتش قرمز شده، مثل هلو شده. اگر هم کسی آن دوروبر نبود، یواش انگشتم را می کشم روی صورتش، داغ هست حتماً. انگشتم را بگذارم روی صورتش و کمی فشار بدهم خط بیفتد روی صورتش.

صدای گریه‌ای شنیدم، بعد صدای چه‌چه آمد، دوروبرم را نگاه کردم، گریه‌ای نبود. سرم را بالا گرفتم، نگاه کردم به همان جایی که صدای چه‌چه می آمد. بلبل‌ی روی درخت ننشسته بود، سومان بود، رفته بود نشسته بود بالای درخت گیلاس. خندید. خوب صدای حیوانات را درمی آورد، خوب از درخت می رفت بالا، فلاخن‌ی هم داشت که سنگ می زد به دار و درخت و گریه، فلاخن را خودش بافته بود، آتش گرفته‌ای بود که نگو. گفتم: «رفتی آن بالا چه کار؟ رفتی یواشکی چیز بخوری، روزه خور!» خندید. گفت که از کسی نمی ترسد، اگر هم بخواد روزه اش را بخورد، همه جا می خورد، پیش هر کسی می خورد. راست می گفت گیس بریده، از کسی ترسی، مرسی نداشت. گفتم: «نکند که رفته‌ای گیلاس بخوری!» گفت که، روزه‌ام. ولی من باز سر به سرش گذاشتم، گفت: «درخت که گیلاس ندارد خل خدا!» گفت که مشهدی زینب